

# از خراسان تا شیراز

## از خیام تا حافظ

که خوش تر دارم آن را از بهشت و باغ رضوانش  
 نجستم هیچ جا مانند تاریخ درخشانش  
 شکوه تخت جمشید و نمای طاق بستانش  
 چو یاد آرم ز ایران بزرگ و قهرمانانش  
 و یا زرتشت، آن پیغمبر پاکیزه دامانش  
 چغازنبیل و شهر سوخته، ایلام و انشانش  
 و یا از سیستان و از بلوچستان و کرمانش  
 و یا از ارگ بم یا از بناهای صفاهانش  
 ز کردستان ترا گویم همی یا از لرستانش  
 بگویم یا خلیج فارس یا دریای عمانش  
 ز ناصر خسرو و سیر و سفر تا مصر و یمگانش  
 ز حافظ کو لسان الغیب شد عنوان دیوانش  
 کجا کز بر بخوانم داستانی از گلستانش  
 ز قانی و شیرازش ز خاقانی و شروانش  
 اگر توس است و فردوسی، وگر تبریز و قطرانش  
 چو در مازندران رستم رسد از زابلستانش  
 فزون تر حکمت بوذرجمهری را و تیبانش  
 برآید فیلسوفی هم چو خیام از خراسانش  
 گهی خیزد چو کوچک خان ابرمردی ز گیلانش  
 نگر در بیت بیت مثنوی آفاق عرفانش  
 که می ناید گزندی هیچ گاه از باد و بارانش  
 خوشا مجد و شکوه باستان و نام و عنوانش  
 شد استقلال ما از نو پدید از سرپدارانش  
 که در راه وطن بگذشت یکسر از سر و جانش  
 و گر چه دشمن بدخواه نادان کرده ویرانش  
 اگر آزاد باشد با شرافت در وطن جاننش  
 وطن، «قائم مقام»ی دیگر از مرز فراهانش  
 نریزد تا دگر جلا، خون در فین کاشانش  
 که نتواند شکستن شیر پیر انگلستانش  
 که شاید از شما روشن شود شمع شبستانش

مرا باشد وطن خرم بهشتی، نام ایرانش  
 بگشتم گرد گیتی، زیستم در مشرق و مغرب  
 به هر جا رفتم از یونان و رم، زودم به یاد آمد  
 ندانم از کجا آغازم از این مرز پهناور  
 ز کورش گویمت یا داریوش و بابک و نادر  
 ز اشکفت سلیمان گویمت در ایزده یا از بم  
 ز خوزستان و هرمزگان و آذربایجان گویم  
 ز آثار کهن گویم به جبرفت و به ایبانه  
 اراک و ساوه و ری، یا بروجرد و قم و کاشان  
 ز الوند و دماوند و سهند و کرخه و کارون  
 ز مولانا که از بلخ است تا قونیه اش موطن  
 ز سعدی کو گلستان کرد ایران از سخندانی  
 کجا در گوش جان بنشیندم از بوستان پندی  
 ترا ز ابن یمین گویم به فریومد و یا گویم  
 یکایک گوهر گنجینه‌ی فرهنگ ایرانند  
 ز آرش تیری از رویان به بلخ بامیان افتد  
 ز نوشروان و عدلش کم سخن گویم که بستایم  
 بخیزد فیلسوفی هم چنان صدرا ز شیرازش  
 گهی ستارخان خیزد ز تبریز هنرخیزش  
 ببین در منطق الطیرش، فضای سیر سی مرغان  
 پی افکنده است فردوسی ز نظم پارسی کاخی  
 خوشا ایران و مرز پرگهر وان خاک زرخیزش  
 زبان پارسی بگرفت از سامانیان رونق  
 کنون من وارث بس «سربدار» سر به دار استم  
 بلی ایرانی‌ام، ایران زمین را دوست می دارم  
 ز ایران کی به غربت رو کند ایرانی دانا  
 جوانان را رسان از من پیام اینک که می خواهد  
 ز نسل آریا «میرکبیر» دیگری باید  
 وطن را چون «مصدق» رهبری دیگر همی شاید  
 جوانان وطن! خواند شمایان را وطن یکیک

به یاد آرد شکوه و فرّ اجداد و نیاگانش  
خوش آن سرباز کش گوی ست سر، میهن چو چوگانش  
مرا باشد وطن خرم بهشتی نام ایرانش



که اقلیم سخندانی ست یک سر زیر فرمانش  
که کسی بی معرفت گر شد، نشاید خواند انسانش  
که یک سان آید اندر دیده‌ی دل کفر و ایمانش  
ز یک ریشه است با من بینش خیام و میزانش  
همی شاید اگر خوانم ابر شکاک دورانش  
که از خون کسان گردد فراهم خوان الوانش  
دگرگون کردم از بیخ و بُن بنیاد و ارکانش  
شدی هر مشکلی از هر قرارِی سهل و آسانش  
همی سازد ولی ویران کند ناگاه بنیانش  
گنه هرگز نکردی، گر نبودی خصم شیطانش  
چرا نادان نباشد آگهی از قتل و زندانش  
چرا از حال مظلومان ستمگر هست نسیانش  
برای شرفیان از چیست این تخریب و طغیانش  
نصیب دوستان بهر چه شد خذلان و خسرانش  
فراخ است از چه هر بی درد بی فرهنگ، میدانش  
نیام یوسف چرا افتاده‌ام در چاه کنعانش  
که فکر وحدت و کثرت کند یک عمر حیرانش  
بلی حافظ ز خیام است اندرزی از این سانش  
که قند پارسی باشد به از قند فریمانش  
نگر تا نیک بشناسی دلیلش را و برهانش  
گرم بس سرزنش‌ها می کند خار مغیلانش  
شد ایران طور سینا، من شدستم پور عمرانش  
چنان چون در کف موسی، عصا گردید ثعبانش  
که «اقراً باسم ربک»! حبّدا از این فراخوانش  
سپس کرد از قلم تعلیم چون طفل دبستانش  
خورد سوگند بر «نون والقلم» در نصّ قرآنش  
کنم رسوا بدین نظم دری انصار و اعوانش  
که تا پیدا کنم نقشی که دشمن کرده پنهانش  
به رغم آن که عمری برده‌ام اندوه حرمانش  
خوش آن شاعر که در اندیشه پیدا نیست پایانش

من این مهنامه‌ی حافظ نهم بنیان که نسل نو  
یکی سرباز راه میهنم کز مرگ نندیشم  
من از عشق وطن، صدمبار دیگر باز می‌گویم:

امین تجدید مطلع خواست از طبع سخندانش  
یکی خیام این عهدم به راه معرفت پویان  
منم آن رند دردی خوار مست عافیت سوزی  
اگر خیام خواهی دید در من بین که در فکرت  
ز شک و شبهه‌ها در آن رباعیات پرمعنا  
مرا خون رزان بهتر به کف زان شیخ ظاهرین  
گرم مانند یزدان دست بودی بر فلک حالی  
جهانی ساختم کانجا به کام دل هر آزاده  
ندانستم چرا این کوزه‌گر دهر این همه کوزه  
چرا آدم ز فردوس برین شد بی‌گنه، رانده  
چرا داناست در گیتی اسیر قید سفاکان  
فرا یاد من آید از چه ظلم ظالمان هر دم  
برای غریبان از چیست آزادی و آبادی  
نصیب دشمنان بهر چه، ناز و عزت و راحت  
چرا اهل قلم را تنگ شد فرصت در این میدان  
نه من حلاج وقتم می‌رود سر از چه بر دارم  
کنم این قصه را کوتاه، از خیام کی زبید  
چو حافظ زهد کم‌تر ورزم و از حق سخن گویم  
کند شکرشکن بس طوطی هندوستان طبعم  
حدیثی تازه از سیر و سلوک خویش می‌گویم  
به شوق کعبه‌ی وصلش روانم در بیابان‌ها  
ید بیضا کنم هر که قلم در دست می‌گیرم  
قلم در دست من چون اژدها معجزنا گردد  
ز جبریل امین بر احمد مرسل پیام آمد  
خداوندی که انسان آفریدی از علق اول  
قلم را آن چنان قدری ست در عالم که ایزد هم  
به استبداد، تن هرگز نخواهم داد تا هستم  
بدین مهنامه‌ی حافظ نویسم، آن چه می‌باید  
مرا آزادی نطق و بیان باشد بهین نعمت  
امین نکته دانم، حافظ و خیام این عهدم